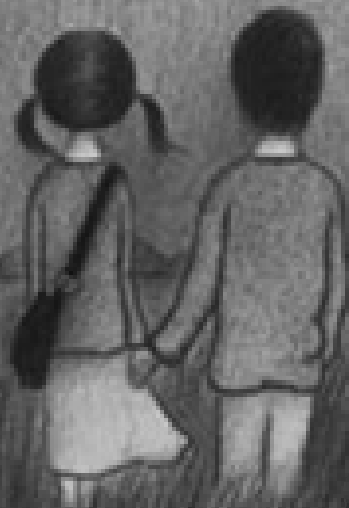


سائل بہ غروب



ح. مصطفیٰ شیر

سائل بمرغروب

عشقاندا

اشعار

داستانها

نماها

عنوان نوشته ما

کی می توانم به سوت پر کشتم؟

باز بی خوابی به سرم زد

جرم مادی

آه از درد فراق

مظلومه ملکه‌ی کوهساران

روزهای بارانی

زندگی را دوست می دارم

فرشته‌ی نازمن

سلام آخر

آلاهی‌ی عشق

نامه‌ای به دور دست‌ها

منظرت، بسم

تک گل من

عشق فراتر از حیوانات

سخنی با شما دوست عزیزم:

کتابی را که در دست دارید مجموعه ایست از متن های عاشقانه، نامه ها، داستان و اشعاری که قبلاً به صورت الکترونیک منتشر گردیده بود. هم اکنون این مجموعه در قالب پی دی اف در اختیار شما قرار گرفته است که امیدوارم در جهت ترویج فرهنگ رعایت حقوق کپی رایت از هرگونه استفاده بدون ذکر نام مولف و منبع خودداری نمایید. بی صبرانه منتظر نامه های شامی باشم، آدرس پست الکترونیک من:

sahlebigboroob@yahoo.com قبلاً از لطف شما سپاس گذارم باشم.

کی می توانم به سویت پر بکشم؟

روزی کاروانی از تجار سوار بر یک کشتی پولادین در اقیانوس های بی کران غم و غربت به سوی تجارتکده ای در سرزمین عشق می راندند. سالیان سال بومیان سرزمین عشق سخن از دری گرانبهاتر و نفیس تر از الماس ناب می پرانند. من هم گم کرده ای از این کاروان بودم که همه ی داشته هایم را به چوب حراج زده و با کاروان تجار همراه شده بودم. پس از سیری طولانی با روزها در ساحل بی غروب دسته ی یاغیان دریایی به کشتی ما چنگ زدند. تاختند و کشتند و بردند. من خود را به دریاها سپردم. جسم بی جانم مدتها روی آنها شناور بود تا اینکه پری ای از دریاها برخاست و جسم مرا در آغوش گرفت و با بوسه ای جانش بخشید و من را تولدی دوباره داد. چیزی را که سالها به دنبالش در اقیانوس ها می پیمودم اکنون یافته بودم.

پریا و چند صباچی است که از طلوع می گذرد و من هنوز در انتظار غروب در این ساحل تنهایی نشسته ام. من به خاطر تو هر روز دلگیری را دوست می دارم و تنهایی اشک ریختن را دوست می دارم. باور کن عشقت برای پر کشیدن کافیست

فقط بگو کی به سویت پر بکشم؟

بازبی خوابی به سرم زد

می خواستم که از نوشتن فاصله بگیرم چون گمان می کردم که می آزاردم ولی اکنون که مکررا طعم بی خوابی را می چشم ، نوشتن را چون معجون می بینم که می تواند سوزش این طعم تلخ را چاره کند. من همیشه از تو نوشته ام با آنکه می دانستم حتی یک کلمه هم نخوانده ای ، اما برای یکبار هم که هست می خواهم از خودم بنویسم ، از دنیایی بنویسم که میلیون ها انسان مست هر روز هزاران بار به هم می لولند. انسان هایی که مست دنیا شده اند ، مست کسانی که آنها را از آن خود می دانند ، مست قدرت ، ثروت ، شهرت و هزاران هزار مستی دیگر .

آدم های مجنونی که جنون مرا نسبت به تو باور نمی کنند. آدم هایی که نه گفت می خواهند و نه شنفت .

ولی من با تو درد دل می کنم، چون می دانم که هم می شنوی و هم با چشمانت با من سخن می گویی، چشم های رمیده ای که با پرواز در آسمان کلماتم رام می شوند. چشمانی که رام می شوند و رام می کنند. چشم هایی که با سحر و فسون مرا مجذوب خود ساختند ، زبانم را تا اینکه با نا محرم سخن نگویم بریدند، گوش هایم را گرفتند و چشمانم را بستند.

من با تو در آسمان ها بودم . با دیگران از کهکشانشان بودم ، در زیر پاهایت خاک . اما دریغا که طلسم شکست و از آسمان ها بر روی خاک در آمدم. رام بودم ، رم کردم. دیگر رنگ و بوی خاک به خود گرفته بودم. با نامحرمان خاکی شدم و آنها را خاکی دیدم. من در غفلت بودم و ای کاش نبودم.

ای کاش می دانستم که آنان روی خاکند و خود از سنگند. آنها دنیایی دارند که مرزش را با آسمانها ابرهایی از جنس دود و سیاهی ها پوشانده است . با این همه باز هم خدای مهربان فراموششان نمی کند و بارانهایی را از روی آسمانها بر روی خاک و سنگ فرود می آورد. باران پاک دود و سیاهی ها را می شوید و از خاک ، گلی نرم می سازد. باران خیلی زیباست

افسوس که در دل سنگ ها کارگر نمی افتد. سنگ ها سخت ترین موجودات زمینند . سنگ سخت ، خاک نرم را حقیرانه می نگرد، محبتی را که گل با تحمل رنج های خارها و تیغ ها در خود ، سعی می کند تا سنگ ها را به هم بپیوندد، یک وظیفه می انگارد و با تمام توان لهش می کند. سنگ ها پست اند . پست اند و سخت . سخت سخت سخت

سحرگاهانی که خورشید چکه کنان پرتوهای گرم خویش را بر روی سنگ های سرد می پاشید تا جوش و خروش را در دلشان به جریان اندازد، سحرگاهانی که جفت پاهایم روی خاک ها زمین گیر شد و خود را در خیل عظیمی از کوه های سنگ یافتیم ، توشه ای جز عشق تو با خود نداشتیم. عشق در میان سنگ ها رنگی نداشت و من این را نمی دانستم.

با اینکه عشقت را داشتم ، تو را نداشتیم. زمین برایم دلگیر بود. تنها بودم ، تنهای تنها

هر روز که خورشید غروب می کرد در کنار دریاهایی از آب زلال خروشان روی شن هایی بی ریا نشسته و انتظار پرواز را می کشیدم. اشک می ریختم و اشک می ریختم و اشک می ریختم. اشک هایم را به آب جاری داده و صدفی مملو از امید و انتظار می گرفتم. این کار هر روزم بود

زمین سنگ هایی داشت زیبا، دلربا، گران بها و نفیس. سنگ هایی که دل هر بیننده ای را به سوی خود می کشیدند. من نخواستم اما دلم کشیده شد ؛ پس خواستم که عشقت را با زمینیان تقسیم کنم . بغلی از گلپای معطر و زیبا را از گلستان عشقت چیدم ، آنها را در سبدي به رنگ محبت گذاشته و با لبخندی از صمیمیت به آهویی از دشت های ختن تقدیم کردم. او با چشمان درشتش کوتاه نگاهی پر معنا کرد و رفت. روز دیگر سبدي دیگر تقدیمش کردم ، امتنا ورزید. خواهش کردم ، نپذیرفت . التماس کردم ، تبسمی کرد، سبد را گرفت و رفت. سبدي دیگر روزی دیگر. تا اینکه آهوی رمیده را رام خود ساختم. من او را از آن خود پنداشتم و شاید او نیز مرا از آن خود.

دیگر غروب ها دلتنگ نمی شدم. و اشک نمی ریختم. غروب ها به کنار چشمه سارها می رفتیم . می گفتیم و می خندیدیم. حالا دیگر می توانستم آهوی خود را نوازش کنم ، ببوسم و در آغوش گیرم . روزها می گذشت و می گذشت و من دیگر چوب خط روی دیوارها نمی کشیدم.

زمینیان کلبه هایی مجلل داشتند و اگر هم نداشتند داشتنش را دوست می داشتند. قصرهایی بزرگ ، دلربا، با گچ بری هایی ظریف لیکن سرد سرد. ول من نه کاخ می خواستم و نه کوشک. کلبه ای از چوب های تازه و با طراوت در دامنه های سرسبز کوهستان در کنار چشمه سارهایی همیشه در جریان ، کلبه ای گرم از صفا و صمیمیت با گلستانی از عشق و محبت ، همه ی بودم بود و نبودم ...

روزها آمد و شد ، روزی که نباید می شد هم آمد. روزی که در خواب کابوس ها در پی ام می دویدند و من هم می دویدم. دویدم تا به بیداری رسیدم. پلک هایم را پاورچین پاورچین از هم گسستم . بوی گل های معطر مستم می کرد. کلبه پر از سبد های گلی بود که به آهوی خود هدیه کرده بودم. او هدایا را جا گذاشته و رفته بود....

سراسیمه خود را از رخت خواب کندم . به هر دری می ردم در پی آهوی خود. از این کوه به آن کوه . شب فرا رسیده بود، دیگر پاهایم نای راه رفتن نداشتند . آهسته آهسته روی برگ های زرد پاییزی که تن خشک و بی

جانشان را بر تن سنگ هایی که زیر تحقیر های غریبه ها خرد و ریز شده بودند می مالیدند تا آنها را از سوز وحشتناک پیام آور زمستان بپوشانند قدم می زدم. صدای خش خش همه ی دنیا رو فرا گرفته بود. گوشم نم نمک داشت با این صداها انس می گرفت که شیخه ی مهیب سورنایی آن را در هم پیچید. قدم هایم را به سوی صدا برداشتم ، پیش رفتم تا رسیدم به قصری. قصری چراغ باران شده که درهای طلا نیش آهوی مرا از دامنه های کوه ها به آستانه ی پر زرق و برق خود کشانده بود . آهوی خود را مست و خرم در آغوش غریبه ای دیدم که به شدت زور می زد تا جسم کثیفش را در این تن نازک جای دهد. کاش می دانست آنچه که پیوند می خورد دل است نه جسم خشک و کاش من هم می دانستم که این آهو متعلق به همین کوهستان است و چون دیگران می اندیشد و رفتار می کند. او نیز دلی چون سنگ دارد. او نیز رنگ عشق را نمی شناسد. من هم مست بودم. مستِ مست بودم. مست از درد ها، مست از بی وفایی ها، از بدی ها، از شیخه های وحشتناک سورنا، از

روزها می گذرد و می گذرد و من هر روز یک خط روی دیوار می کشم. حالا من مانده ام و یک کلبه ی سرد با یک گلستان از عشق معشوقی که هر روز انتظارش را می کشم . ای کاش پرنده ای بودم و

هر روز غروب ها کنار رود های خروشان می نشینم و به تو فکر می کنم . های های اشک می ریزم. همه شیرینی ها برایم تلخند ، همه شب بی خوابی می کشم. شب هایی که بی خوابی می زند به سرم زیر نور ماه از تو می نویسم ، منی دیگر وجود ندارد ، هر چه هست تو هستی و بس . از زمینیان می ترسم و از آنان دوری می جویم. تک و تنها می نشینم و به آسمان ها می نگرم، به دوردست ها می نگرم

می خواهم که خودم را از همه ی بود و نبودم ببرم ، کوله ای برداشته و به دور دست ها بروم. می دان که در دوردست ها تو را خواهم دید....

برای رسیدن به تو روزی خود را از زمین و زمینیان خواهم رها کنید ...

آن روز به تو می رسم

و تا ابد در کنار تو خواهم ماند

جرم مادری

« هنگامی که در دل جنگل ها شیرها می غرند و یا که در قله ی قله ها گرگ ها زوزه می کشند ، مردی چون پولاد از خاک ها بر می خیزد ، سلاحی سرد را در دست می گیرد و نعره زنان به سوی گرگ ها و شیرها می تازد. او قدرتی خارق العاده را در خود احساس می کند . کسی را حریف خود نمی بیند. از گرگ ها و شیرها نمی ترسد و هیچ گرگ و شیری را نمی تواند بالاتر از خود ببیند. ولی ولی افسوس که در اوج قدرت ، ضعیف است چراکه در مقابل زن مقهور می شود. زنی که نعره نمی زند و از گرگ ها و شیرها هم می ترسد اما قدرتی دارد خارق العاده تر از مرد . قدرتی که فقط با یک نگاه و شاید هم با یک لبخند کوچک می تواند اژدها را رام کند . اما آیا این لبخند به همان اندازه که می بینیم ساده و کوچک است ؟ پشت این نگاه مرموز و در پس این لبخند های به ظاهر کوچک و ساده چه چیزی نهفته است ؟ آیا واقعاً این لبخند بوی وفا و سادگی می دهد ؟ نه نه این ممکن نیست ؛ زنها بویی از وفاداری نبرده اند ، هم باطن پیچیده ای دارند و هم ظاهری پیچیده . آنها نه وفا می شناسند ... نه عشق نه اعتماد نه »

آرمان پشت پنجره دست هایش را روی سینه اش به هم گره کرده ، غرق در افکاری پریشان ایستاده بود و کلمات بالا مانند یک نوار قلبی پشت سرهم در مغز کوچکش نوسان می کرد. آرمان نویسنده را آرمانی بود که دل آرمان را در پس آرمان هایی با افکاری شاداب ، نو ، عمیق و موشکافانه که هر یک به تنهایی می توانستند آرمان یک جامعه ی متعالی را بسازند ، ساخته بود. ولی اکنون در این لحظه و در این ثانیه های مبهم و بی جان آرمان آرمان هم نفس نمی کشید. از آنجاییکه در نگارش داستانهایش افراط گرایانه به مسائل فلسفی و جامعه شناختی ، البته گاهیی اوقات هم روانشناختی ، می پرداخت ؛ افکارش هم منطبق با داستان های « مضحک » اش نظم گرفته بودند. عنوان « داستان های مضحک » را نویسندگان احساس گرایی که که عواطف را دستمایه اصلی یک داستان خوب می پنداشتند به نوشته های آرمان « بی احساس » نسبت می دادند ، غافل از اینکه آرمان بی احساس امروز درگیر احساساتی بود که در قلب هیچ داستانی نمی گنجید.

از پاییز زندگی غم انگیز و ناکام آرمان و نغمه تا غم انگیز ترین پاییز بی امیدیشان برگ های زیادی ریخته شده بود. زندگی مشترک تلخی که پس از گذشت یک سال و نه ماه با شیرینی امید شش ماهه خود را از تلخی ها برای همیشه رها کنید. دادگاه خانواده سرپرستی امید را به دلیل عدم تعادل روحی و سلامت روانی کافی در مادر، تا سن ۱۸ سالگی به پدرش سپرده بود. با این حال پدر به خوبی می دانست که بدون حضور مادری مهربان و دلسوز در کنار فرزند شش ماهه اش، از بار سنگین مسئولیتی که بر دوش او نهاده اند به دطرز شایسته ای بر نخواهد آمد. ولی به این زودی ها هم نمی توانست به دنبال مادری مهربان برای عزیز دردانه اش بگردد. او تازه از شریک زندگی نکبت؛ آن هم با نغمه ای که دم به دم قرص های رنگارنگ اعصاب استعمال می کرد، نغمه ای که بی خود و بی جهت نگران همه چیز، از خوشبختی اش با آرمان گرفته تا خوشبختی پاره تنش بود، دختری که آن قدر در ناز و نعمت و رفاه در خانه ی پدر و مادری که با آخ گفتنش رنگ داده و رنگ می گرفتند، غرق گشته و نمی توانست با بی پولی های یک نویسنده ی آرمان گرایی که آهی در بساط نداشت دست و پنجه نرم کند؛ گریخته بود. آیا قادر بود که دوباره آن هم با این سرعت دل به دل دختری همدم و همراز ببندد؟ حتی لحظه ای هم نمی توانست که به این موضوع بیاندیشد، هرچه بیشتر فکر می کرد بیشتر آزرده می شد. نکند که هنوز از نغمه دل نبریده بود؟! هرچه بود او را به یک دو ماه مبارزه با تمهایی و استقامت در مقابل اصرار های مکرر مادرش واداشته بود ولی خودش بهتر از هر کس دیگری می دانست که نمی تواند بیشتر از این ادامه دهد. از طرفی گریه های شب و روز مادرش و از طرفی دسگر گریه های بی مادری امید در روز و شب او را ناگذیر کرد تا سر تسلیم را فرود آورد.

بله، چه کسی بهتر و لایق تر از میترا دختر خاله ی سیاه سوخته ی سوخته دلش بود؟ میترا دخترکی بود گندم فام، با چشمانی ریز و خمار مشکی، ابروانی آشفته و باریک، لب هایی صورتی روشن و خشک در قامتی متوسط و نحیف اما با دلی پر از عشق و علاقه به آرمان.

چهره ی معصوم میترا چون نخ سیاه سرخ دور تا دور قلب آرمان را به خود می پیچید اما آرمان اصلا خوشش نمی آمد که تو نخ این چهره ی معصوم برود؛ زیرا که اختلاف سنی میترای ۱۶ ساله را با ۲۷ پاییز زندگی اش، موردی خوش یمن در فال ازدواجشان نمی دانست. اما نخ را که مادرش می خواست بیچند متفاوت تر از آنچه بود که می پنداشت و او را راهی نمانده بود جز آنکه به چهره ی معصوم دختر خاله دل ببندد. میترا به رغم

سن کوچکش ، بزرگی حقیقت زندگی را به [وبی دریافته بود و بی شک می توانست نقش یک مادر خوب و همسری دلسوز را به نیکی بازی کند .

دست تقدیر خیلی زودتر از آنچه که میترا و آرمان فکر می کردند ، این جفت کبوتر را روانه ی آشیانه شان کرد . روز های اول زندگی مشترکشان ، دختر خاله بی محلی های پر خاله را تحمل می کرد و آنها را به حساب ازدواج ناکام و دغدغه های طفل ۶ ماهه اش می گذاشت . اما تا کی باید این برخورد خشک و سرد پسر خاله را در دل گرم کوچکش جای می داد ؟

دیگر دو سال از پیوند مقدس زناشویی شان می گذشت ، آیا پسر خاله دیگر نباید دختر خاله را با دیده ی همسری همدم و همراز می نگریست ؟ همسری که زندگی آشفته اش را سر و سامان بخشیده بود و او را از لجن زار زندگی با نغمه بیرون کشیده بود . همسری که برای تک پسرش مادری می کرد . بد نبود که این بار پسر خاله نگاه عمیق و موشکافانه اش را با اندکی انصاف به دست های دختر خاله ی بدبختش می انداخت . اگر فقط برای یک بار هم که شده این کار را می کرد ، میدید که چه با عشق و مهربانی امید نوباوه اش را مردی رعنا بار می آورد و چقدر در تربیت او اهتمام می ورزد . مبادا که این بچه چند سال دیگر فردی ضعیف و عقده ای بار بیاید ؟! مبادا که نبود مادری غمخوار بالی سرش ، او را فردی گوشه گیر و منزوی بسازد ؟! میترا در برابر این افکار ، در برابر آرمان و نغمه ، در برابر خانواده و مردم و از همه مهم تر در برابر امید خود را مسئول احساس می کرد و لحظه ای در تربیت کودک غفلت نمی ورزید . ولی او هم انسان بود و حدی داشت ، بی محلی های ارمان دیگر از فرط تحمل خارج شده بودند . تصمیم گرفت موضوع را با مادر و خاله اش در میان بگذارد ، پس به خود جرات داده و بی به سخن گشود . سخنی که روزها را در دهان ها گذراند .

اکنون امید ۵ ساله شده بود . با اینکه هر از گاهی نغمه را می دید اما فقط میترا را مادر می نامید . وقتی امید نزد نغمه ، میترا را مادر صدا می زد ، گویی که سطلی آب گرم را روی نغمه پاشیده باشند ؛ می سوخت و سرخ می شد و هر بار بیشتر از قبل از میترا متنفرتر ، چراکه او هم شوهرش را قاپیده بود و هم مادر پاره ی تنش شده بود . زندگی با آرمان سرد و سر و کله زدن با بی پولی های یک نویسنده افراطی کار آسانی نبود ، اما میترا به شرایط خو گرفته و این زندگی سرد و تلخ با بودن در کنار امید برایش شیرین و گرم بود . او امید را خیلی بیشتر

از آنچه که نغمه می پنداشت دوستش دارد ، دوست می داشت . امروز این مادر ۱۶ ساله ی ۵ سال پیش همه ی زندگی اش امید بود .

افسوس چرخ فلک هیچ وقت دوری را کامل نمی چرخد . روزی که امید در محوطه خانه با توپی سرگرم بازی بود ، میترا شال و کلاه کرده و قصد داشت که به خرید برود :

- امید من خرید می روم و زودی میام موظب خودت باشی ها؟!

میترا این را گفت و به سمت خودرویی که پارک شده بود حرکت کرد . بعد از اینکه درون خودرو جای گرفت شروع به روشن کردنش نمود ، ولی روشن بشو نبود دوباره امتحان کرد ، ولی باز هم نتیجه ای نداشت . از طرفی توپ در زیر خودرو گیر کرده بود و امید کوچک بی آنکه میترا ذره ای متوجه اش بشود بدنبال توپ به زیر خودرو کشانده شده بود . این بار خودرو روشن شد ، میترا پدال گاز را فشرد و خودرو با سرعت به سمت جلو رانده شد . به ناگاه صدای « آخی » بلند و تلخ در آسمان ها پیچیده شد . یا حضرت مریم یعنی چه اتفاقی افتاده بود ؟ میترا به سرعت ترمز کرد . لحظه ای کوتاه چشمانش را بست و بعد باز کرد . دل توی دلش نبود . در خودرو را به آرامی گشود ، سیل جمعیت به سمت خودرو روانه شده بودند . از میان جمعیت رد شد و

همانجا پاهایش گویی که با غل و زنجیر بسته باشند ، قفل شد و با زانو به روی زمین افتاد . بغض گلایش را گرفته بود ، نه می توانست حرفی بزند و نه اشک بریزد . عین آدم های متوحش و جن دیده فقط نگاه می کرد . ثانیه ها میل گذاشتن نداشتند . میترا نا خودآگاه دست هایش را دراز کرد و جسد کودک بی نفس را مانند مادری که سر بچه ی خود را روی سینه اش می گذارد و نوازشش می کند ، در بغل گرفته و گریه می کرد . جماعت حیران و سرگشته فقط نگاه می کردند و بعضی ها هم با اشک دمیترا اشک می ریختند . یا حضرت مریم ، مسیح کجاست که دمی در نفس های کودک تنفس کند ؟

« روز ها چه زود می گذرد ، میترا » آقای نویسنده ار تفکر بیرون آمده و رو به سوی میترا که روی یک نیمکت چوبی در راهروی دادسرا نشسته و سرش را روی شانه ی مادرش گذاشته بود ، کرده و این جمله را مدام تکرار می کرد . میترا ی سیاه بخت بعد یک سال حبس و پله های دادسرا را بالا پایین کردن دیگر تاب

شنیدن زخم زبان ها را نداشت و به آرامی فقط اشک می ریخت . دیگران هم آهسته گریه می کردند . شاید امروز آخرین روز دادگاه بی داد باشد !! شاید امروز حکم نهایی صادر شود !! در هر صورت میترا با این شرایط روحی ، آن هم در فضای مرده ی دادگاه لحظه ای هم بوی امید را حس نمی کرد . یعنی حکم قطعی دادگاه چه می تواند باشد ؟ اعدام !!؟ برای میترا اصلا این مساله مهم نبود ؛ هر چی . چرا که او هم با مرگ امید ، مرده بود . اعدام !!؟ چه بهتر . این را میترا از ته دل آرزو می کرد . شاید اینطوری می توانست به سوی امیدش پرواز کند .
!!!

تا ساعت ۱۱ چیزی نمانده بود . بعد از یک استراحت کوتاه جلسه ی بعدی که آخرین جلسه ی دادگاه هم بود در ساعت ۱۱ روز یک شنبه قرار بود برگزار شود . وکیل استیجاری میترا با کیفی در دست و کلاهی لبه دار در سر از دور شتابان قدم بر می داشت . به محض نزدیک شدن با لحنی مضطرب گفت :

- برای چی نشسته اید بلند شوید الان دادگاه شروع می شود .

سپس رو به میترا کرد و گفت :

- خواهش می کنم هیچ ترس و ناراحتی را به دلتون راه ندین . من هرچه در توان داشتم کردم تو کلتون به خدا باشه .

میترا به آرامی برخاست و به سوی محکمه راه افتاد .

نغمه با قیافه ای درهم تنیده ، چشمانی درشت و نیلی ، موهایی به رنگ مش با لباس هایی فسفری رنگ که اصلا با صورت زرد رنگش خوانایی نداشت ، در انتهای سالن به انتظار میترا کمین کرده بود . امروز بهترین فرصت بود که کینه های کهنه را رو سر دخترک بی گناه خالی کند . داد می زد که در این مدت قرص زیادی را مصرف کرده بود .

- دختره کثافت با همین دستام خفت می کنم امید منو بده

در حالیکه به سوی میترا هجوم می برد ، دادزنان این جملات را تکرار می کرد . دیگران سعی در دور کردن نغمه داشتند که ناگهان پدر نغمه با یکدست کت و شلوار مشکی که از زیر آن پیرهنی سیاه پوشیده بود

همراه با چند نفر دیگر از راه رسید و درحالی‌که انگشتش را به نشانه تهدید تکان می داد خطاب به میترا گفت : « بهترین و کیلای شهر را گرفتم تا تو رو به سزای عملت برسونم تا پای چوبه دار می برمت »

این حرف ها دیگر برای میترا مزه ای نداشتند ، یک سال بود که می گفتند و می شنید . با این حال به هر زحمتی که بود خود را به پشت میز محکمه رسانید .

قاضی بعد از اینکه دستور قیام داد ، همه را رعایت سکوت دعوت نمود . بی قراری در دل ها موج می زد . ولی میترا انگار که اصلا در باغ نباشد در رویاهای امید غرق شده بود . چه شب هایی را که در کنار تخت کودک خوابش برده بود . چه روز هایی را که در افکار کودکانه امید هم بازی شده باشد اما واقعا حمک نهایی چه می توانست باشد ؟ او که عمداً مرتکب این جرم نشده بود ، عفو؟! عفو حق او بود . یا اعدام؟! نه حضار هم طاقت شنیدن این کلمه را نداشتند . حتی پدر و مادر نغمه هم این را نمی خواستند چرا که خوب می دانستند میترا مادری بی نظیر برای نوه شان بود ولی چاره ای جز تن دادن به خواسته های دختر بیماری که عمری هر چه می خواست مهیایش کرده بودن ، نداشتند .

نغمه و آرمان با تمام وجود می خواستند که کلمه « اعدام » را از زبان « قانون » بشنوند . بله ... بله ... آنها آنچه را که انتظارش را می کشیدند ، شنیدند . وای نه این چه « قانون مضحکی » ست که این چنین پدایش یک مادر را می دهد ؟ آیا همه وجدان ها در خوابند ؟؟ اعدام !! چرا باید هر جا که کم می آوریم بگوییم « اعدام » ؟ اگر جان کسی را گرفت این قدر برایمان ساده باشد ، پس ما را قاتلان جانی چه فرقی داریم؟! آیا خدا خوابیده است که ما حکم مرگ کسی را صادر کنیم ؟ آیا این همان « عدالتی » است که هر روز از آن دم می زنیم ؟ آیا عدالت این است که از هر کسی که خوشمان نیامد ، از هر کسی که از ما برتر است ، از هر کسی که فقط می خواهد خوب باشد و خوبی کند این چنین وحشیانه انتقام بگیریم ؟ خدا می داند که کشتن برای « تروریست » هم این قدر ها ساده نیست ؟ کشتن فقط برای اینکه او برود و ما حایش را بگیریم اگر عدالتی که مژده داده می شود این است پس چه بهتر ، اعدام !!! « مرگ نعمتی است که به سادگی به هر کسی نمی دهند »

گریه و زاری فضای سالن را رنگ و بویی دیگر بخشیده بود . همه گریه می کردند . معلوم نیست که چه اتفاقی افتاده بود که آرمان هم گریه می کرد همه گریه می کردند الا نغمه که خنده هم نمی توانست چرک کینه های کهنه اش را پاک کند .

آرمان گریه می کرد با صدای بلند طوریکه همه به او نگاه می کردند . آیا این همان آرمانی نبود که تا چند ساعت پیش در بی وفایی زن ها فلسفه می بافت؟! یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ جواب معما خیلی ساده تر از آنی بود که بقیه می اندیشیدند . آری ، آرمان به آرمان خود بازگشته بود . آرمانی متعالی که دنیایی متعالی را می ساخت دنیایی که در آن فلسفه ای جز عشق و وفاداری نبود ، جامعه ای که توان دیدن اشک مادر را نداشت ، آدم هایی که در حق همسر وفادارشان بی وفایی نمی کردند . ولی آیا « قانون مضحک » فقط رضایت پدر را کافی می داند؟ نه؟ مسلماً نه!!!

هوا سرد و غمگین بود . برگ های درختان زرد با ناز و عشوه سوی زمین می خرامیدند . چیزی به تمام شدن این پاییز هم نمانده بود . گورستان حال و هوای دلگیرتری را داشت . امید ۵ ساله روی سنگ قبری نشست بود که رویش با خطی خوش « آرامگاه نو گل نشکفته امید ۵ ساله » و گفت :

- بابا چرا گل امید شکفته نشد؟

پدر که صورت سفید با ریش های مرتب ، چشمانی سیاه و لب های درشتش را در لابه لای شالی دست بافت به رنگ نارنجی که یک لایه سبز از دلش می گذشت ، پوشانده بود ، سرش را به سوی امید بالا گرفت و با صدایی بغض گرفته گفت :

- با اینکه امید در دل طوفان های وحشتناکی پرورده شد اما غفلت ما مانع از شکفتنش شد . باید از اول

ما

آرمان به خوبی می دانست که امید چیزی نمی فهمد پس ادامه حرفش را خورد و با برگرداندن سرش به سمت زنی که آن سونشسته و آرام گریه می کرد گفت : « وقتش نیست بریم ؟ »

آن سه برخاسته و به راه افتادند . با دور شدنشان از قبر امید ۵ ساله ، امید و آرمان و میترا به همه ی آدم های خوبی که به خوشبختی آنها خیره شده بودند ، خبر از تمام شدن پاییز داده و شروع بهاری دوباره را نوید می دادند . بهاری که در آن امیدی سبز شکوفه می کند و مسیح نفسی دوباره در دلها می دمد ؛ همانطور که خداوند به آرمان و میترا ، امیدی دوباره هدیه کرده بود . و آرمان همه ی داستان های خط خطی اش را پاره کرد و دوباره از سر خط نوشت . از عشق نوشت از وفاداری نوشت از قانون نوشت آری نوشت که قانون آن قدر هم که فکر می کنیم مضحک نیست ، سخت گیر نیست ، بلکه عفو هم می شناسد . او یک مادر را به « جرم مادری » اعدام نمی کند . ولی یک دیوانه را چرا ، به جرم دیوانگی روانه ی تیمارستان می سازد .

آه، از دور و فریق

پیرمرد غرق در فکرهای رنگارنگ آرام آرام سنگ فرش خیابان را طی می کرد.

همه چیز عادی بود .

مردم سرگرم کارهای روزمره شان بودند و کسی با کسی دیگر نای احوال پرسسی را هم نداشت .

هوای سرد و خیابان های خشک

مثل همیشه

بارها از خدایم پرسیدم :

خدایا این چه مصیبتی است که گریبان گیرمان شده است .

خدایا من در بین این همه موجودات سرد و خشک بدون اون به گرمای چه چیز لطیفی پناه برم .

ولی خدا ساکت بود و چیزی نگفت

مثل همیشه

پیرمرد با همه توان به عصایش فشار می آورد و آرام آرام قدم می زد .

عصا تنها تکیه گاه او بود

بله

عصا ...

یک تکه چوب سرد و خشک

ولی همه اش همین نبود ،

و یک تکه چوب نتوانست آن همه درد و رنج را که دل پیرمرد را می فشردند تکیه گاه خوبی باشد .

پیرمرد لحظه ای درنگ کرد ،

دستش را روی سینه اش گذارد ،

آرام آرام چشمانش را فشرد

و افتاد .

چشمان پیرمرد تنها تکیه گاهی بودند که آرامش را به او باز می گرداندند.

جسم سرد و خشک پیرمرد نقش سنگ فرش خیابان شد.

آدم ها از کنارش می گذشتند

نییم نگاهی می کردند

و می گفتند: آه، بیچاره پیرمرد

و بعد می رفتند.

آه،

بیچاره پیرمرد،

شاید این ها همان واژه هایی باشند که دیر یا زود در مورد من هم بگویند.

ولی،

من که هنوز بیست سال از دفتر زندگی ام خط خطی نشده چرا پیرمرد!؟؟!

نکند پیر شده باشم؟

آه

آه از درد فراق،

فکر پیرمرد لحظه ای آرام نمی گذارد،

گاه فکر می کنم که من هم چون او روزی کنار خیابان.....

در ظاهر قدم می زنم و مردم و خیابانها را تماشا می کنم،

درونی طوفانی بیاست....

پیوسته به فکر هستم و مدام اسم نازنینت را زیر لب زمزمه می کنم...

پسرکی با موهای بور نزدیکم می شود ،

می گوید : آقا شما چیزی گفتین ؟

و مدام این را تکرار می کند .

اندکی بعد به خود آمده و می گویم : هان !؟

حالم را جویا می شود و چون اطمینان یافت می رود .

من باز آرام آرام سنگ فرش خیابان را طی می کنم ،

به همه جا و به همه کس نگاه می کنم ،

باز به تو فکر می کنم

و اسمت را زمزمه می کنم

ای کاش یک بار دیگر می توانستم بگویم :

دوستت دارم

از این شهر تنگ و مه آلود خسته شده ام ،

می خواهم به کوه ها بروم ،

به آسمان ها بنگرم

و با همه توانم داد بزنم :

دوستت دارم

به یاد آرش بیافتم ،

و یادم بیاید که او روزی بر فراز این کوه ها جانش را در تیری نهاد و با عشق نثار آسمان کرد .

به یاد فرهاد بیافتم ،

و اینکه ،

او نیز روزی در همین کوه ها جانش را در تصویر نگار شیرینش عاشقانه بر سقف آسمان تصویر کرد .

من نیز یادبودی بر فراز این کوهستان خواهم نهاد .
من جانم را به بغض های گلویم گره زده
و آنرا را با فریادی عاشقانه به آسمان هدیه می کنم.

تو

آسمان من هستی ،

تو رنگ آبی بام من هستی ،

آسمانم من بر تو به وفور باریدم ،

کاشکی تو هم بر من می باریدی
.

منظومه ملکه بی کوهساران (قسمت اول)

ادامه ی این منظومه به زودی منتشر خواهد شد .

سال های دور و درازی بود ،

سال هایی از جنس کف دست ها، صاف و بی ریا.

مردمانی آفتاب گون ،

ساده و یک دل و همزیبون ،

می زیستند در آغوش هم با صمیمیت و صفا.

روز ها و ماه ها و فصل ها ،

می گذشتند چون بهاران باد ها ؛

خنک و ملایم و دلنشین ،

این چنین بود زندگی به کام مردمان شیرین ،

شیرین تر از قند در کام ها.

فلک پیمان بسته بود با خاک پاک ،
که نباشد دلی از مردمان چاک چاک .
فلک بود مردمان را یاور ،
تک یاور یاوران در باور ،
با فلک مردمان را نبود از بدی ها باک .

شهری بود با دروازه هایی بلند ،
تا که باشند مردمانش امان از هر گزند ؛
حاکمی داشت بر کار رعیت بینا ،
افسوس سرنوشت نوشت یک دو چشم زیبایش را نابینا ،
بیست دید گانش را بر دیده ی مردم با کمند .

ملکه گیسوانی داشت به رنگ شراب ،
خرامان و درخشان چون آفتاب رفته در خواب ؛
آنها را پوشنده بود با شال حریر ،
نرم و سپیدِ سپید به سان شیر ،
به هنگام غروب ، گیسوان ، دیدگان تنگ را بود چون سراب .

اندامی باریک ،

می نمود در جسم ظریفش جلوه ای نیک ؛

نیکو قالب کرده بود درقامتی رعنا ،

گویا از ازل اندام به این نیکی ندیده است دنیا ،

چون الماسی درخشنده در شب تاریک .

پرتو آفتاب تابیده بود رخسار را ،

پرورده بود شبنمی سرخ گون بر گونه ی گلسار را ،

می درخشید زیبا چشمان خمارش در شب کور ،

درخشان و تابان می گشت شب خمراز آن دو چشم زیبای کور ،

آفتاب شبانه بوسه می زد لب های مست آهوی کوهسار را.

پری افسانه ،

افسانه گشته بود رویای مردان را شبانه ؛

مهتران حریص و آزمند ،

یا که کهتران بیچاره و دردمند ،

با مردمانی کور گدایی می جستند از درگاه مردم دنیابین به شکرانه .

زاده شد با تنهایی پری ،

آمد و شد چرخ ائیر را ندید اندک وفایی پری ؛

مردان بسی دل بسته بودند در دل کوچک ،

بس بود مردان را اندیشه کاخ و کوشک ؛

زدلبستگی ها گزید تنهایی را به دنیایی پری .

از کشور یکدل تا دل صد تکه ی دربار ،

بود خدمتکارانی خوش کردار ؛

ملکه کنیزکی داشت به نام دریا ،

زیبا و مهربان و برنا ؛

کودکی شان را گره زده بود به هم روزگار .

دریا می شست دردهای بانوی خود ،

سرش را نوازش می کرد روی زانوی خود ،

می نواخت عاشقانه به زلف سارا شانه را ،

فوت می کرد از سوی تارها آئینه را ،

می زیبید آنها را با خم گیسوی خود .

راه گریزی بود ملکه راز دربار دلگیر،
امن و نهان بود این راه شبگیر،
می رفت وقت به وقت بیرون قصر با کنیز،
می نمودند آن دورو به سوی کوه های تیز،
آرام می گرفتند در دامنه ها ز روزگار سختگیر.

روزهای بارانی

لب پنجره روی یک صندلی چوبی نشسته ام. هوا بارانی است. باران چکه چکه مرا همراهی می کند.
کسی چتری در دست نزدیکم می شود. چهره اش دیده نمی شود.
از روی صندلی بر می خیزم و از پنجره راه رفتنش را می پایم.
او به من نزدیک تر می شود. باز چهره اش را نمی بینم.
آرزو می کنم که او تو باشی
نزدیک و نزدیک تر می شود. حالا می توانم ببینمش ،
چشم هایم را می بندم و لحظه ای بعد باز می کنم
آه
نه
او تو نیستی
او نگاهی به من می کند نگاهی تلخ .
می گذرد و می رود
دور و دورتر می شود ، طوری که دیگر نمی توانم ببینمش .
دوباره روی صندلی چوبی ام می نشینم . به تو فکر می کنم و قطرات باران را می شمارم.
هیچ کسی نمی تواند تمام قطرات بارانی را که چندین روز پیاپی می بارد ، بشمارد.
شاید این قطرات بی نهایت باشند
همچون علاقه ی من به تو
باران می بارد و می بارد
و من به تو فکر می کنم و قطرات باران را می شمارم ؛
بالاخره باران بند می آید ...

اما من باز روی صندلی چوبی ام نشسته و به تو فکر می کنم ...
از پنجره بیرون را تماشا می کنم و انتظارت را می کشم
این کار هر روز من است .

می دانم؛

که تو روزی خواهی آمد

و علاقه ی بی کرانم را به خودت شعله ور خواهی ساخت

و روزی این انتظار هم خواهد شکست ،

روزی که تو را از پنجره ی اتاقم خواهم دید

تا آن روز در انتظارت می نشینم

زندگی را دوست می‌دارم

من زندگی را با سختی هایش دوست دارم

و آنرا با رنج‌ها و تلاشهایی که برای نیل به رویا هایمان می‌کنیم

بیشتر دوست می‌دارم

و دوست می‌دارم که دوست بدارم

دوستی را که آموخت دوست بداریم

دوست داشتن را

آنگاه زیبا خواهیم دید زندگی را که آن همه رنج و سختی را به خود می‌خرد تا دوستانی را که دوست می‌دارد بیاموزد تا سخت تلاش کنند برای دوستانی که دوستشان می‌دارند تا با رنج‌های به جان خریدۀ شان بیاموزند آنان را، که دوست بدارند دوستانی را که برای دوست داشتنشان سخت جان خود را اسیر رنجی می‌کنند که دوست داشتن آنرا به آنان دوست داشته است تا دوست بدارند هر رنجی را که بیاموزد دوست داشتن را

پس دوست می‌دارم زندگی را که

دوست دارد تا دوست داشته باشم.

فرشته‌ی نازمن

سلام فرشته‌ی تنهایی هایم

فرشته‌ی مهربانم از اینکه باز نامه‌ام را می‌خوانی ممنونم. نمی‌خواهم از تو بنویسم تو آنقدر خوب و بزرگ هستی که کلمات من حتی قطره‌ای هم از اقیانوس بی‌کران خوبی‌هایت نخواهد بود. آن قدر بزرگ هستی که نیازی به نوشتن درباره‌ی تو نیست. می‌خواهم از خودم بنویسم. از این وجود کوچک و نیازمند خود.

اگر بخواهم که بنویسم در مانده‌ام، بیچاره‌ام، بدبختم، آشفته‌ام، باید بنویسم و بنویسم و بنویسم. و اگر بخواهم بنویسم که به آخر خط رسیده‌ام دروغ گفته‌ام چون انتظار حس کردنت اگر به اندازه‌ی مثقالی هم باشد باز برایم امیدی است تا پاهایم را از خط رد نکنم.

فرشته‌ی من چرا بال نمی‌کشی تا به سرزمین تاریک تنهایی‌های من بیایی و با نورهای دلربایت جای جای آن را روشن کنی. آری من تنهام تنهای تنها. مثل خدا....

نه.... نه مثل خدا.... من خدارادارم و انتظار بوییدنت را...

اما باز هم تنهام، تنها تر از تنها....

چرک‌های ترس و بی‌قراری مثل خوره‌ذره‌ذره از پاتا سرم را می‌خورند. ای کاش من هم بال داشتم و بسوی دیارت پر می‌کشیدم.

فرشته‌ی نازم، دعا کردم تا خدا هیچ وقت تورا به زمین نیاورد، جای تو در آسمانهاست، زمین پر از چرک آلودگی و کینه است می‌ترسم که طعمه‌ی هوسهای زمینیان شوی. می‌ترسم که به زمین بیایی و فریب سراب‌های زیبایش را بخوری. می‌ترسم که اسیر شوی. می‌ترسم دروغ‌بگویی و بی‌وفا شوی. تو نیا من می‌آیم، آنقدر منتظر و مقاوم می‌مانم تا همه‌ی زنجیرهای تنم را چرک‌ها و آلودگی‌های زمین بخورند؛ آنگاه با بالهای انتظارم بسوی تو پرواز خواهم کرد.

آلاهه‌ی من، مرا در اثنای آتشی‌های شعله‌کشیده‌ی دوزخ زمینیان تنها مگذار، برایم دعا کن.

خیلی دوست دارم که برای یک بار هم که شده آدما و دنیا را از اون بالا بالاها ببینم ، آن وقت از خودم بپرسم که با وجود دنیای به این بزرگی ، با وجود میلیاردها انسان متفاوت ؛ چرا و چرا باید من فقط به تو فکر کنم؟

هیچ تمایلی ندارم که بنویسم ماجرا از کجا شروع شد. تو می توانی بری و هر جور که دوست داری زندگی کنی . برو و با هر کسی که مایلی زندگی کن . باشه دیگه نامه هایم را نخوان . اصلا همه ی آنها را پاره کن . اگر تو دوست داری باشد دیگر با من تماس نگیر . تو هر جور که دوست داری اذیتم کن و آزارم بده . من هم دیگر نمی خواهم که چیزی درباره تو از این و اون بشنوم . و حتی دیگر نمی خواهم که چیزی درباره تو به این و اون بگویم . می روم دنبال زندگیم ولی قسم می خورم که روزی تلافی خواهم کرد .

خیلی وقت بود که این حرفها در گلویم گیر کرده بود و می خواستم که بگویم . ولی امروز می گویم . نه از تو ، نه از عشق و نه از خودم ، نه ، فقط از دلم می گویم . اصلا مهم نیست که باور کنی یا نه ولی هنوز هم وقتی که حسرت می کنم حتی از دور دور احساسی مبهم همه ی وجودم را فرا می گیرد .

آره تو می توانی بری و با هر کسی ، هر جوری که دوست داری ادامه بدی ، می توانی نامه هایم را پاره کنی و تماس نگیری و می توانی آزارم بدی و حتی می توانی به دارم بیاویزی ولی من باز به تو فکر خواهم کرد ، چون وجود من با تو شروع شد ، با تو ساخته شد ، رشد یافت و جاده ی زندگی را پیمود . من از اینکه نمی توانم هیچ کاری برای تو انجام بدهم متاسفم ولی هر کجا که باشی برای خوشبختی ات دعا می کنم و این تنها آرزوی من است . پس تو هر جا که احساس خوشبختی می کنی من هم احساس خوشبختی می کنم . من دیگر نه چیزی راجع به تو می شنوم و نه می گویم چون این بیشتر از نبودنت مرا آزار می دهد . من کوله بارم را بر می دارم و می روم . و من با این کوله بار آکنده از عشق تو از هفت شهر نه از هفتاد شهر خواهم گذشت تا آن را به آخر جاده برسانم ، تا پخته شوم و در راه عشقت بسوزم . اما باز خوشبختی ات را دعا گویم . تو به من عشق را

هدیه کردی اما من تو را چیزی ندادم. تو به من زندگی یعنی خودت راهدیه آوردی اما من باز به تو چیزی ندادم. اما قسم می خورم که روزی دینم را به تو ادا خواهم کرد. من با عشقت تا آخر این جاده، یعنی تا خدا خواهم رفت، وجودم را به خدا داده و خوشبختی ات را طلب خواهم کرد.

آلایمی عشق

به نام آفریدگار عشق که آفت جنونش مستم کرد تا قلم را در حریم دولتش مستانه برانم

نمی دانم که الان کجایی و در فکر چه هستی و نمی دانم که تا چه حد مرا از فکرت رانده ای ولی حسی غریب مدام مرا از زمزمه می کند که قلبت با من است ، چرا که باور دارم از دل به دل راهیست ...

با این همه اگر احساسم اشتباه می کند مرا به خاطر گستاخی ام ببخش و اگر نه ؛ به هر حال بدان که قطعه قطعه ی تنم فقط به خاطر به آغوش کشیدن وجود نازنینت دست هم را گرفته اند که تا آن لحظه ای که در سایه ی وجود گرمت میوه عشق را مزه کنند از هم نگسلند .

و تو ای مقدس ترین قبله گاه من ، تو ای آیت عظیم الهی که ظرافت و درخشندگی وجودت ، هنر کیمیای الهی را جلوه گرمی سازد ، تو ای آلهه ی عشق من ؛ با غسلی طاهر از شهوت رو به پاک ترین قبله ی عشق ، تو ، تا حد جنون ... نه ... فراتر از آن ، می پرستم .

و من ، همچون بوته ای آفتاب پرست در سردی کویر زندگی در اثنای طوفان های ملایمی که به نرمی ریشه هایم را با شستن خاک خشکیده ی بسترتم ، لخت می کند در آرزوی تابش نور گرم چشماهای تو به رگ های برگ های بیمارم ، شاخه های نیمه شکسته ام را به سوی منشا امید بشری راست کرده ام تا آیات عشق تو را به گوش آسمان کبود و تیره ی غم زده زمزمه کنم .

و چشمهایت ، آن دو آهوی رمیده ی وسواس بی احساس که فقط آن کلبه ی کهنه ی نم زده ام را دید و آب هایی را که از دل کلبه به تخته های شاداب آن چکیده بود را ندید . پس تو ای نهایت طلب های من ، زوزه های دردناک مرا بشنو

و من تا ابد در چمن زار بی کران خیالت خواهم چرید .

نامه ای به دور دست ها

سلام ...

نمی دانم که از نامه ی قبلی ام چند ماه ، چند روز و یا چند ساعت می گذرد ولی این را خوب می دانم که در تمام این مدت فکر ، اندیشه و خیالم تو و لحظه های با تو بودن بوده است . در تمام این مدت که با سرعت پر زدن پروانه ای بگذشت ، اجازه نداده ام که حتی یک لحظه هم افسار اسب خیالاتم را در این جاده های سرسبز وسیع آن ، هیچ کسی به غیر از رویاهای تو بدست گیرد و فقط این خاطرات با تو بودن و رویای تو را داشتن بود که این اسب سفید تیز رو را در این مسیر پیچ در پیچ با قدرت تمام می راند .

دیشب تا صبح اسم زیباییت را به گوش مهتاب می خواندم و با تصور آن چهره ی نازنینت ، رشک و حسد وی را نسبت به تو مضاعف می کردم .

نمی دانم که تا چه حد می توانی عشق مرا نسبت به خودت باور داشته باشی و اینکه تا چه اندازه می توانی حال روحی و عاشقانه مرا درک کنی

و نمی دانم

نمی دانم

نمی دانم

ای کاش می توانستم تمام دانستنی های جهان را بدانم شاید آن موقع می توانستم بدانم که خداوند برای آفریدن مجسمه ی شگفت انگیزت از چه گل خاصی استفاده کرده و آنگاه چه نفس های مست عاشقانه ای را در سینه ی آن دمیده است که مرا تا این حد دیوانه و مجنون خویش سازد .

و شاید می دانستم که چرا خورشید این پرتو های زیبای چون شراب کهنه را که حتی از ماه مغرور فخر فروش هم نهان کرده بود ، در آن رخسار گندم فام تو تابید

شاید ...

شاید ، می خواست مرا عاشقت کند

و ای کاش ، اکنون می توانستم آن گل مخصوصت را به آغوش کشیده و نفس های سرد خویش را با
گرمای نفس های مستت عجین سازم

و شاید از این طریق قادر بودم مهرم را در آن سینه و قلب کوچکت جاودان کنم

ولی بدان که مهر تو در قلبم جاودانه خواهد بود

ای جاودانه در قلبم ...

منظرت، ستم

داشتم به گذشته فکر می کردم . گذشته ای که برای من خیلی شیرین بود اما برای تو نمی دانم. خیلی دلم برایت بی قراری می کند. و خیلی دوست دارم بدانم که الان کجایی و با چه احساسی چشمهایت را به این تکه "کاغذ پاره" دوخته ای. آرزو کرده بودم که همیشه پیش تو بمانم ولی نشد. همه می گویند که هرچی را از ته دل از خدا بخواهید میدهد، من از ته دل خواسته بودم ولی نمی دانم که چارفتی؟

این نامه را نوشتم برایت که بدانی فقط تو نرفتی بلکه با رفتنت دنیا ی من هم بردی. عزیزم نمی دانم که تا چه حد می توانی بفهمی ولی بدان که دیگر ساعت زندگی ام تیک تاک نمی کند. بدون هیچ هدفی، بدون هیچ روزنه ی امیدی و بدون هیچ اراده ای .

نه این فقط زندگی من نیست که ایستاده بلکه زندگی همه ی ایرانیان ایستاده . شاید هم زندگی همه ی مردم جهان. هر روز یک دروغ جدید با شاخی درازتر. عزیزم تا آن دو دست نیرومند تو را می توانستم لمس کنم و تا آن روح بلند تو را حس می کردم چرخ دنیا می چرخید اما چون تو رفتی این چرخ عظیم به یکباره ایستاد.

دیگر همه ی روزها رنگ انتظار را به خود گرفته اند یا شاید صورتگری ماهر آنها را اینگونه زیبا رنگ کرده است.

آری انتظار،

انتظار تو،

انتظار پرواز،

و انتظار رهایی از این قفس زنگ زده ...

به راستی که انتظار زیباست

و بوی انتظارت هر لحظه مست ترم می کند ...

انتظار به آغوش کشیدن وجود نازنینت مرا در گوشه ای از این قفس طلایی فلج زمین گیرم کرده است.

و انتظار بوسه ای از لب های تو ، بدتر...

تک رنگ من، اگر انتظار تو منجر به پایان رسیدن دنیا و متلاشی شدن کوه ها و صخره ها و پیدا شدن تبصره در این قانون ساعت وار طبیعت هم شود ؛ من باز در کنج این قفس با دستانی باز و آماده ی به آغوش گرفتنت ، خواهم نشست . و آن قدر چشم به آسمان خواهم دوخت تا شب چهاردهم فرارسد و آن رخ درخشان تو را ببینم .

ماه من ،

رقاصه شب هر لحظه با قدرت بیشتری به چشمان منتظر من زل می زند و ستارگان مدام برایم چشمک می زنند اما من مقهور آنها نمی شوم و در این گوشه نشسته و به آسمان بدون پلک زدنی می نگرم تا تو بیایی و آن نور جذاب و همیشگی ات را بر من بتابی .

تک نوازنده ی محبوب معشوق من ،

هرجا که باشم

در هر زمانی که باشد

و در هر نوع کاغذی با هر خودکار و رنگی

تو در این قلب خسته ی من تک هستی

و خواهی بود

تک من ،

در انتظار بوسیدنت می نشینم .

تک گل من

تو ای گل خوشگل من، تو ای خوشبو گل من که از بوی خوشت همه ی عالم عاشق شده است. تو ای تک گل شقایق من که عشق جاودانگی را در هر قلب زنده ای چه کوچک و چه بزرگ، چه عاشق و چه بیزار، چه خوب و چه بد فاتح ساخته ای.

و تو ای شاخه گل رز من که جفت های عاشقانه را در وسط تیغ های برنده و بی رحم زمانه پرورده ای

.....

می خواهم تا این قلب خسته ام را در میان گلبرگ های دلربایت بگزارم تا با عطر خوشت نفس های مست کننده ات را در رگ های خون خشکیده ام بدمی تا این خون سرخ عاشقم برای همیشه جریان یابد....

تک شاخه سرخ گل رز من، این خار درد کشیده را در راستای آن وجود بی عارت بپذیر تاما یک جفت عاشقانه را بسازیم که تا در میان این قیامت بپا خواسته در یک لیوان آب زلال به این عمر هرچند کوتاه ولی سرشار از عشق خود پایان بدهیم.

گل زود رنج من، از اینکه چون بادی مزاحم و لغزاننده شاخه ی نازکت را رنجاندم مرا ببخش. می خواستم بدانی که قطره های اشک من بی ریاترا از قطرات شبنمی است که بر گونه ی پاک گلبرگ هایت تجمع کرده اند. گر می توانی آنها را دریاب قبل از آن که خورشید خانم با سوزاندن ذره ذره وجودم آنها را قطرات بارانی کرده، با افزودن عصاره آلودگی و دود و غبار، با تگرگ های بی رحم صدای محزونم را به تو رساند.

آنگاه است که ...

تا ابد چهره ی زیبایت از شرم رو به خاک خواهد بود.

عشق فراتر از حیوانات

این متن قسمتی از یک نوشته ی طولانی است که آوردن اصل نوشته مناسب دیده نشد.

من هم حیوانی بیش نبودم

در میان گله ی خود می چریدم . برای حفاظت از منافع آنان می جنگیدم . و برای حفاظت از منافع خود حتی آنها را هم می فروختم .

مادامی که شبی فرارسید . شبی که گویی آخر دنیا بود ، شبی که آرامش را از یادها می زدود ، شبی که سکوتی پر همهمه را به ارمغان آورده بود . گویی آن شب ، ماه برای احترام به برتر از خود سر تعظیم فرود آورده بود . دلم بی قراری می کرد . تمام شب را به آسمان چشم دوخته بودم ، آسمان همچون گذشته صاف و سبک و ملالت آور بود . ولی در درونم سنگینی خاصی را احساس می کردم..... می خواستم تا همچون گرگ ها زوزه بکشم

بالاخره دنیا هیکل پتیاره اش را گذراند خورشیدی از پشت ابرها طلوع کرد . خورشیدی که شکوه و عظمت و جمال زیبایی اش یک شب تمام ماه را به سر تعظیم واداشته بود . آن خورشید تو بودی

تو با نگاه های دلربایت ، با محبت خاصی که در آن چشمان معصوم خود داشتی ، پاورچین پاورچین افسار قلبم را می ربودی ولی من غافل از همه ی اینها سر در لاک خود فرو برده بودم . وقتی که بویت را می شنفتم ، گویی که یاغیان بر دل من حمله برده باشند ، بی قراری و آشوب سرتاپای وجودم را فرامی گرفت

با تمام وجود آدمم تا تو را در آغوش بکشم و شاید هم غریزه ی خویش را ارضا سازم ... اما وقتی که تو را در آغوش سردم می فشردم ، آتش سنگینی غریبی وجودم را در میان شعله های مهیبت فرامی گرفت

سنگینی تنفر تنفر از غرایز ، تنفر از خواهی حیوانی ، تنفر از حیوان صفتان بوی کثیف عرق وجودم ، سو را از چشمانم می گرفت اما همین که لبخند های زیبایی را حس می کردم ، گویی که دوباره متولد می شوم

من وجود مادیت را نمی خواستم ، تو را می خواستم ، لبخندهایت را ، روح را و عشقت را

روزی که تو را شناختم ،
عشق را شناختم ،
خود را شناختم ،
و خدا را شناختم

و دانستم که خدا من را آفرید تا وجودم را سرشار از عشق کرده و آنرا به تو هدیه نمایم

و من تو را می خواهم

چون تو برای من پایان همه ی دنیا هستی ، و عشق تو بی کران است فنا ناپذیر است

و عشق تو قلمروییست که حیوانات اجازه ی چریدن در آنرا ندارند

به یاد دکتر علی شریعتی:

دنیا را بد ساخته اند

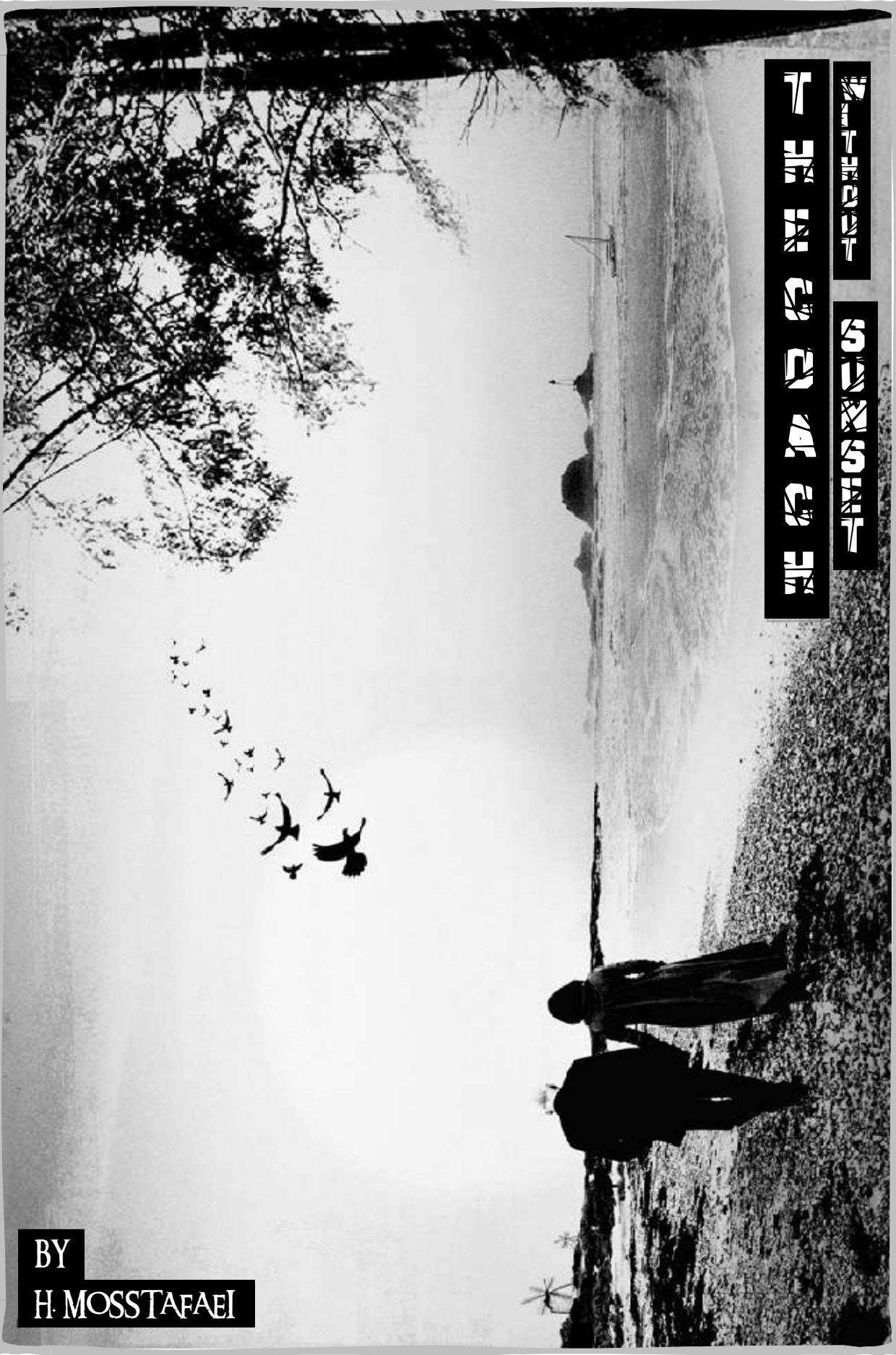
کس را که دوستش را دوست ندارد

کس را که دوستش را دوست ندارد

کس را که دوستش را دوست ندارد به رسم زمانه به هم نفرسند



THE
SILHOUETTES
OF
THE
SEA



BY
H. MOSSTAFAEI